پبابیں مقالات مالک کون و مکان خالق زمین و زمان کی

از تصنیفات افصح الفصحا نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان بهادر نظام جنگ المتخلص به غالب

مثنوی ابر گہربار

بکمال تصحیح که هر صفحه نظر مصنف گذشته به سعی میر فخر الدین

در مطبع اکمل المطابع واقع شهر دهلی طبع شد

بسم الرحمن الرحیم

نامیزد سخن در سپاسگزاری مبدأ فیاض است و بخشایشهای سترگ و
بخششهای شگرف شمرده میشود گان خودستایی را در بارهٔ من روا نشمری
بخشیده‌اند دیده وران راز دیده بدل فرود آمی و نظمی داده اند سخن گستران راز دل
از سینه بیرون بر چون خواستند که قوت ناطقه بدین سخنوانی پیکر به اسد الله
غالب نامور است پیوند پذیرد به ریزش نمک طرز عرفی شیرازی و آمیزش شکر ادای
نظیری نیشاپوری شورانگیزی و گلوسوزی حسن برشتهٔ آن شاهد غیبی افزودند
غزل و قصیده و قطعه و رباعی را در جام کشی و دلکشی لفظ و معنی کار از آن گذشت که
دیگری را در اندیشه گذرد بسیچ سگالش نشستن مثنوی دلنشین فتاد فردوسی طوسی را بنیاد

ونظامی گنجوی را به نیرو فزائی گماشتند در ضمیر زود اثر پزیرمن چنان فرود آمد که غزوات
خداوند دنیا و دین حضرت امام المرسلین سلام علیه من رب العالمین بنگارش اندرم
توحید و مناجات و منقبت و ساقی نامه و مغنی نامه پیدائی پزیرفت با چمانی چنباگر
بسا سخنهای دلاویز و مهرانگیز گفته آمد و شیره در مناجات به شیوه ابداع بدان
سان رندانه و قلندرانه سخن سروده شد که سرو شان بهشتی را لب شورها با سوی تبخاله
زد و در باره معراج عروج فکر آن پایه یافت که سخن از جائیکه میرفت هم بدانجا
گفتار نا آشنا ساکه بترهات پارسی گویان هند خو گرفته اند وانرا به بهای گران
همی خرو شند و همی خرند حسن خداداد نطق مرا چون بینند داد آنست که درین گروه
فروغ جوهر بینش همگنان به یک اندازه نیست تا همه هیچمیرز باشند بلکه من خود
در نوردگلاوه کردن نکته های باریکتر از موی بخندان گم گشته ام کس را در نظر نمی آرم
مثنوی را ابر گهر بار نام نهاده بودم همانا آن ابیکی میسح همان قطره فشانی
کرد و دجله ریز نشد نیافتن توفیق داستان طرازی سببی دارد عام که در
قلمرو هند از شهری و روستائی و دانا و نادان و پیر و جوان کم کسی باشد که
آنرا نداند حقا که این نیرنگ آسمانی که در صورت سرکشی سپاه نظلو پیوست
از تنها روان و دور روانها روان تونگر از زر در خزانه و سخنوران را سخن در زبان
نگذاشت نامه نگار پیر هفتاد ساله و رنجور و غمزده و دلفگار از زیستن بیزار
و بمرگ ناگاه امیدوار بان مرگ ناگاه یعنی چه مرحله دشوار گزار این

استین و السبعین بپایان رسید گویی شب عمر بسر آمد و سفیده صبح کفن در دمیدنست وقت آنست که از خواب گران برخیزم پای در ره نهم و از سر جان برخیزم یزدان داند که در زندگی از احباب داد سخن باندازه بایست نیافته ام هر آئینه بعد مردن دعای امرزش چگونه چشم داشته باشم بدینقدر خشنودم که هیچگاه یادم نیارند من خود بدان نیرزم که غم مرگ من خورند و مرا یاد آورند عبارت را بدین دو بیتی انجام میدهیم و خامه از دست وبیند از سخوری از سر می نهم گویند جهانیان دور و بیند نکوی ... گر به نکوه ور نگویند نگوی هر چند که بد زیستم و بد مردم نیکان پس مرده بد نگویند نگوی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاسی کز و نامه نامی شود — سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار ازوست — سخن چون خط از رخ نمودار ازوست
سپاسی که تا لب ز کام یافت — روانها بدانش آرام یافت
سپاسی که فرزانه دم تنهاش — بدان خویش وادار داز دیو پاسبا
سپاسی که فرخ سروشان راز — بران زمزم آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان است — وهندش به بانگ قلم دل ز دست
سپاسی به پوزش در آمیخته — ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل — ز اندیشه پیوند غفلت گسل

نگه را که بیرون نیاشفد ز چشم — دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل دوست باهم دگر دوخته — در این کیسه کردار اندوخته
روان و خرد باهم آمیخته — از این پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهر ها شمردن توان — نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند — کش اندازه چونست و آثار چند
ز رخشنده گونه گون لاژورد — دمد گونه گون رنگش از تیره گرد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در — بهر یک نمودش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن ور آواز خوش — هم رنگ خوش پرده ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین کراست — چنین پرده ساز رنگین کراست
نگاهی ببازی گه روزگار — ز بازی گرانش یکی نوبهار
که چون سبزه یا در نمود آورد — اثرها ز بالا فرود آورد
نشاید هوا پرنیان بافتش — شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو — پر و نامه هر سو ز بال تذرو
بجائیکه عریان بود پیکرش — دو صد چشم نرگس ز فرق سرش
چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست — نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی چرخ برهم زدن — نشاید ز دانست او دم زدن

۵

روان را بدانش گهر زا مدار / جهان را بدستور بر پای دار
شناسندگان را بجود رهنمای / هراسندگان را غم از دل زدای
نفسها بسودای او ناله خیز / جگرها بصحرای او ریز ریز
رگ ابر را اشکباری از وست / دم برق را بیقراری از وست
زبانهای خاموش گویای او / نهانهای اندیشه پیدای او
بگویائی از وی زبان فصیح / خورد زلهٔ زاج سور مسیح
بجنبش از و نال کلک دبیر / نماید بهر دم رگ جان تبسیر
خرد را که جویدشناسائیش / نگه خیره در برق پیدائیش
دوئی بی کفن مرده در رهش / خودی داد گر تشنه و گمرهش
گر از جانسپاران نازش کسی است / در از پرده داران رازش کسی است
مر آنرا بلا رگ رگ گردنی / مر این را روان مجرد تنی
ز گرمی که باشد بهنگامه اش / ز تیزی که دارد خط خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین / نفسهای سنگین دلان نازنین
زهی هستی محض و عین وجود / که نازد به یکتائیش هست و بود
ز شتابه کز قلزمی سر درد / بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانه / بهر ذره رقص جدا گانه
جهانی ز طوفان بغرقاب در / هنوزش همان چین بگرداب در

٦

به هر لب که جویی نوایی از اوست
به هر سر که بینی هوایی از اوست

اگر دیو ساریست بیهوش و ننگ
که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته
که بت را خداوند پنداشته

دگر خیره چشمی است نیر پرست
بدر دمی از جام اندیشه مست

به مهر پرستش از آن راه جنبیده مهر
گزین روز بینش درست بوده چهر

ز تاریکی درون آن اهرمنی
گروهی بود کز خرد دشمنی

ز بس داد نا آشنایی دهند
به آتش نشان خدایی دهند

به تن ها به آذر گرایش کنان
بدیها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت و کوی
خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمی که خود را بر آن بسته اند
به یزدان پرستی میان بسته اند

ز مهری که بخواست در دل بود
پرستند حق گر به باطل بود

نظرگاه جمع پریشان یکی است
پرستنده انبوه و یزدان یکی است

کدامین کشش کان از آن سوی نیست
بد و نیک را جز بدو روی نیست

جهان چیست آیینهٔ آگهی
فضای نظرگاه وجه اللهی

به هر سو که رو آوری سوی اوست
نمود آرزو که آورده روی او

ز هر ذره کاری به تنهاییش
نشان بازیابی ز یکتاییش

چو این جمله را گفته عالم اوست
به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست

ز فرماندهی خاست فرمانبری | شناساوری شد شناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال | بود نقطهٔ از صفات کمال
گزان نقطه خیزد سیاه و سپید | وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم | بدان بشکفد گل بباغ از نسیم
ازانجا که روشنائی برد | وزانجا نفس نغمه زائی برد
ازان جنبش آید بشوخی برون | اگر موج زنگست ور موج خون
اگر سود گوهر بدامن برد | زیان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین | ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست بود | جمال و جلال تو گیرد نمود
بگردون ز مهر و باختر ز تاب | بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش | بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم | بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین | بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی | نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو | جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب | جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائی | همانا خیالی و تنهائی

بسا روزگاران بد لادگی — بسا نو بهاران بی بادگی
بسا روز باران و شبهای ماه — که بود دست بی می چشم سیاه
افقها پر از ابر بهمن سهی — سفالینه جام من از می تهی
بهاران و من در غم برگ و ساز — در خانه از بینوایی فراز
جهان از گل و لاله پر بو و رنگ — من و حجره و دامنی زیر سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود — باندازهٔ خواهش دل نبود
اگر یافتم رشته گوهر شکست — وگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من — ببین جسم خمیازه فرسود من
ز پاییز گویم بهارم گذشت — ز می بگذرم روزگارم گذشت
بنا سازگاری ز همسایگان — بسرمایه جویی ز بیمایگان
سر از منت ناکسان زیر خاک — لب از خاکبوس خسان چاک چاک
بگیتی درم بینوا داشتی — دلم را اسیر هوا داشتی
نبخشنده شاهی که بارم دهد — بهر بار زر پیل بارم دهد
که چون پیل زانجا برانگیزمی — زر از شه بر گدایان فرو ریزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم — بهر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزه نیشی بدل برخورد — رگ جان غم نوک نشتر خورد
بدان عمر ناخوش که من داشتم — ز جان خار در پیرهن داشتم

بفرمای کاین داوری چون بود | که از جرم من حسرت افزون بود
هر آئینه همچون سنی را به بند | تلافی فرا خور بود نی گزند
بدین مویه در روز امید و بیم | بگریم بدانسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب چاره جوی | تو بخشی بدان گریه ام آبروی
و گر خون حسرت هدر کرده | ز پاداش قطع نظر کرده
گر شتم ز حسرت امیدیم هست | سپیدابِ روی سپیدیم هست
که البته این رند نا پارسا | کج اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست | هوادار فرزانه دستور تست
به بند امید استواری فرست | به غالب خط رستگاری فرست

نعت

نهانی سرزد ای کلک قدسی صریر | بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز مصرع بدل همچو آه اندر آی | ز دل تا بر آرم بگردون برآی
چو بر سلسبیلت ره افتد بجم | خیابان خیابان به سینو بچم
بدم در کش آب گهر سای را | نمو وار کن گوهر لای را
فرو رو بدان لای با بر جوی | ز سر سبز گردد فرو سو بجوی
شگافی از آن در بخویش اندر آر | بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نظم که اندر سرشت آوری | بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاور ز تحفه ... ساز کن
بچندش رقم ... آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس
جز افزایش ... دیباچه نعت پیمبر نویس
... روی دوست
نی روشن آئینه از ...
زرار نهان پرده بر زده
ز ذات خدا معجزی برزده
تمنای دیدیم اگر دو کار
بوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالوده سر چشمه
بصر جام ... چشمه
بهر گام ...
کلامش بدل در فرود آمدن

[illegible]

پی آنکه او را ببوسد قدم | لب آورده شیر با زمزم بهم
ز بس محرم پرده راز بود | به نزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که با وی سرودی سروش | صدائیش بودی ز اول بگوش
جهی قبله آدمی زادگان | نظرگاه پیشین فرستادگان
کشائی ده نسل آدم بخویش | روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او | گرامی کن سجده سیمای او
یمین روشن از پرتو روی او | ختن بسته چین گیسوی او
به لیش شکر نور جهان رنهای | ز پیرایه پویان خراش بای
ز بت بندگی مردم آزاد کن | جهانی به یک خانه آباد کن
به محراب مسجد رخ آرای دیر | به اندیش خویش دعاگوی غیر
تو گوئی ز بس دل ز دشمن ربات | کر سنگ دش سنگ آهن رباست
ز خونیکه در کربلا شد سبیل | ادا کرده وام زبان خلیل
گزین بنده کز بندگی تافت | ز والا سپهی عوض برتافت
کفش را بدان گونه شیرازه بست | بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری | بود سبز جالیش به پیغمبری
دل افسرده مالک خوشخوئیش | کمر بسته رضوان به دلجوئیش
ز کوثر به بینند تا درگهش | ز طوبی همان تا به لشکرگهش

۱۵

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار
شبی بود سر جوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز
ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید
بیاضش ز جوش رقم ناپدید

ز ایام فیض سحر یافته
بشبگیر خورشید دریافته

بروشندلی مایه اندوز بود
چنین شب مگر مهر یک روزه بود

در آن روز فرخنده آن شب نخست
همه روز خود را بخورشید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب
برآراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پی ذره نگاه
چو از مردمک چشمش نور نگاه

براهش ز بس نور می بیختند
بهر ذره خورشید میریختند

چه بود از درخشندگی کان نشست
نیازی بخورشید تابان نداشت

نگویم شبی ماه وش دلبری
خور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهری کم شود
چه از تابش پیکری کم شود

ز بس بر زمین گرده خفاش روی
پی امن گردید خورشید جوی

چنان گشته سرتا سر اجزای خاک
فروغانی و روشن و تابناک

که گویی مگر مهر زیر زمین
فروزان شده بود و پشت نگین

و یا خاک با جوهر آفتاب
بیامیخت چون دردی با شراب

سحر با خود از خود بریده امید
که چون پیش این لوان شد سفید

بخندید می بر جبین بهار
چو او را ز خود دید می هوشیار

۱۶

[illegible]

[illegible]

بستان نشید و لبشاق آه | باهن کلید و به زر نام شاه
به نیرنگ نقش و بپرگار سیر | بطامات لعن و بطاعات خیر
به ابراز بی خاک آب حیات | بخاک از نم ابر جوش نبات
بمی در فروغی که چون بردمد | ز سیمای میخواره نیز سر دمد
به نی در نوائی که چون برکشند | بآواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری | ز شاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی | بساقی دهد دارو بیهشی
به آزاده دستی که ساغر زند | به افتاده سنگی که بر سر زند
هر آئینه ما را که تر دامنیم | ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گرانی بود | همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسید | ز هر گوشه صد گونه خواری رسید
بنرم ار چه در خوردن باده ایم | ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج | نیابیم جز گردش از جام هیچ
بکفر انچنان کرده کوشش که خویش | نباشیم تاری ز زنار بیش
ز لب جز بگفتن کار نه | ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب | نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دانش نه خود شناس | نه از شحنه شرع در دل هراس

9

حکایت

[illegible]

شنیدم که شاهی درین دهر تنگ
ز پهلو برون راند لشکر بجنگ

گزین کرده شهسواران عنان بر عنان
همین نیزه داران سنان بر سنان

بپیچش ز چرمین عنانهای سخت
زحل را بدلو اندرون پاره رخت

بجنبش ز رخشان سنانهای تیز
بروی هوا نور خور ریز ریز

دلیرانه با لشکر نامجوی
به اقلیم بیگانه آورد روی

ز بس جست خود را به پیکار برد
بدشمن شبیخون به الوار برد

بدان دم که در رهروی برگرفت
ز بدخواه او رنگ افسر گرفت

ز کالای تاراج دامن فشاند
بلشکر زر و مال دشمن فشاند

از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد
سر خصم پامزد خود برشمرد

هنوز از غبار یکه برجسته بود
بسا ذره بر خاک بنشسته بود

که در جنبش از چرخ آرام یافت
ز داد از پیروزگر کام یافت

نیازش ز فرخندگی بازگشت
سوی کشور خویشتن بازگشت

خود آهسته رو بود و در ره پیش
فرستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بهر کوی و شهر
به بندند آیین شادی بشهر

نظرها به آراستن نو کنند
پرستاری بخت خسرو کنند

بدین دلکشا مژده کز شه رسید
بهار طرب را سحرگه رسید

بروزی که پا بست از شاهراه
بایوان خرامد خداوندگاه

بشهر اندر آورد از راه روی — رسیدند گوهرکشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ و بو ریختند
ز آیین که در شهر بربسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان بارو و خطوه چندی پیش — بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مستی گهر — فلک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان هوسهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شده دیده ور را دل از جای رفت — تماشیش بر زبانها رفت
خموشی به بلجوی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمه نوش ریخت — نوید رهایی لب از جوش ریخت
ده و دو ده و گنج انبار پی — گدایان روان کاروانها ز پی
عزیزانه یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازه بار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری — فغان برکشید اندران داوری
که الماس در زر نشانندگان — نسنجیده گوهرفشانندگان
بپاشید و داغ بیاسی روند — جگرتشنه مرحبایی روند
تهی کیسگان تا دمی برکشند — نگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی که زو لب گهرخیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

11

ز بس تیرگی های روز سیاه / نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشای بر ناکسیهای من / تهیدست و درمانده ام وای من

به دوش ترازو منه بار من / نسنجیده بگذار کردار من

بگرد ار نسنجی میفزای رنج / گرانباری فرد جرمم مسنج

که من با خود از هرچه سنجد خیال / ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد / مرا مایه عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود / غمی تازه در هر نورد از تو بود

فرو هل که حسرت خمیر منست / دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس / جحیمی دل و زمهریری نفس

به پرسش مرا در هم افسرده گیر / پر کاه را صرصری برده گیر

پس آنگه به دوزخ فرستاده دان / در آتش خس از باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوز من / شود بیش تاریکی روز من

در آن تیرگی نبود آب حیات / که بر روی خضر را نویسی برات

ز دود و شراری که من دم بدم / به گردون فرازم نه اختر دهم

فتد بر تنم چون از آن شعله داغ / نسوزد به خاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غوغای من / نپیچد به فردوس آوای من

که ز باد مینو نشینان صدا / به افشاندن دست کوبند پا

ز یزدان ز خرد مایه روانی بده / سخن را دم رازدانی بده

پیمبر نخستین خسرو نام او / ز سر جوش نور حق آشام او

فروزان لبش در فروغ یقین / چنان کز مه دل از وی جبین

سراینده راز لب از درود / بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی بروی تو باز / نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست / شب است این ولی روز بازار تست

چنین لنگر از سنگ یقین چرا / شد طور را اظهار تمکین چرا

کسان جلوه بر طور گردیده اند / ز راه تو آن سنگ چیده اند

نه بینی براه اندرون سنگلاخ / گران تا گرانست راهی فراخ

بلی از گدایان دیدارخواه / نه بیند کسی سبزه بر روی راه

عزیزی که فرمان شاهش بود / گر این پایه در بارگاهش بود

بدور تو شد لن ترانی کهن / فصاحت مگر نشنید سخن

ترا خواستار است یزدان پاک / مرا آینه از لن ترانی چه باک

تو آنی که آنچه موسی بازگفته هست / خداوند یکتا بتو گفته است

تو آنی که تا هر ترا خوانده اند / درین ره گذر گرد بنشانده اند

ترا این چگونه گواه است / به شبگیر شو که شب روشنست

نه در ره از پرتو روی خویش / چراغی فراطاق ابروی خویش

۱۷

[illegible]

پیمبر بدین مژده که دلنواز — که بودش در اندیشه از دیرباز
ز بس ذوق ناسود بر یال دست — بر آن باره یکبارگی بر نشست
مثل زد برین ماجرا بلبلی — که باد آورد بوی گلی
خرامی ز مقراض لا تیزتر — جمالی ز الا دلاویزتر
چو بود آتش آن پویه آتشین — برافروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت — پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
فرس چون سواری سزاوار یافت — دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش درآمد عنان تا کشش — فضای زمین گشت جولانگهش
بهم گنج قارون نمایان کنان — بدم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گذشت — ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او — براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت — هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا براورنگ ماهش رسید — باکلیل کیوان کلاهش رسید
ببالید چندان ز پیشی جسد — که بی منت مهک گرمی ... [illegible]
شد از پردلی هم تهی اشتیاق — مقابل بخورشید در اجتماع
ز مه گر گشت ... پهلو تهی — چه نجم چون ز خویشش بود همرهی
چو فرمان خیال بود و ثوابت شمار — که گرد و در آن راه منزل شمار

۱۸

[illegible]

[illegible]

درین ره ستایش نگار توام
به بخشایش امیدوار توام

از ان پس که گشت اندران مرحله
عطارد قمر وزان بود صله

سپهر سوم گشت جولانگهش
جبین سود ناهید اندر رهش

بسط و بربط از پیش برچیدنش
نشان می و نغمه پوشیدنش

بدان گرمی از جا برانگیخت گرم
که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم

که تنها به رخساره رنگش شکست
که از لرزه در دست چنگش شکست

نباخن شکستش ازان زخمه نی
که دلهای شوریده خستی بوی

ز بیم از کف چنگی دلنواز
بغیر از دف مه فرو ریخت ساز

چو در حلقه شرع شد چنبری
بدان دف درآمد به خنیاگری

مه و زهره با هم گر خوش بود
چو ساقی که از نغمه سرخوش بود

بدان دم کزاو رامش گرفت
چو شه سوی بالا خرامش گرفت

روانی ز نور شه با نعام داد
که در جلوه بر سر کشد یا مراد

رباط سوم چون نور دیده شد
فرازش رباط دگر دیده شد

ز رانده دکانی گزین منزلی
ز بس روشنی دلنشین منزلی

ز سوشنگ سیه تاتان کاوس کوس
بسی بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پائین رششش راه رو
نظرها بدان حلقه در گرو

بر آن در بدر بود روی همه
وزان قلزم آسیبی بوی همه

۱۹

ز نور تو خوشحالی خسرو و ماه
ازان بار رو کاشانه دولت
پری سر روشان [illegible]
که چون باز آزو بی شاه
نباشد ز چشم بد از [illegible] نگاه خاک
دو [illegible] کاو گوی و [illegible] امان
در سر و پیری در آمد جهان
سپاهی [illegible] بدست
ره آوردی از رونهای در [illegible]
زنبی بود چو از آن ... روی

۳۰

سپهر ثوابت به پیش آمدش | گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از زمین بسیار | نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله | ز هجرش دلی داشت پرآبله
و یا خود نگاهش در آن شهربند | ز تیزی به دیوار روزن فکند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور | ز روزن شد آن پرده عزلت نور
زهی شوخ گستاخ دیدارخواه | زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن | دو در حسن سویش چنین [illegible] زن
مگر قدسیان را خود از دیر باز | به راهش چو چشمها بود باز
و یا رحمت حق به جولانگهش | ز سر جوش نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز | خرامش همی کرد با برگ و ساز
به نظارهٔ هفت آشنا ز پیش | ره انبیای کروبیان [illegible]
صور گونه گون از خیوط خیال | گشودند بند نقاب خیال
حمل سر به سر می فرا پیش داشت | سپاسی ازان لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوی | ز پیش [illegible] منعم بود [illegible]
چو او راست چو پای آن [illegible] | هر آیینه تازند سوی [illegible]
دو ور گاو تا سوی [illegible] | سرون خود [illegible]
نبودی اگر شیر در [illegible] | چه [illegible]

٣١

نه دریچه ز دوده در سینه دم | فرو ماند بهمن چو شمس علم

شود تا خداوند راست در | برآورد از خوشه صد دانه سر

در آن راه گر خوشه داشت چرخ | هم از خرمنش خوشه داشت چرخ

ازین ره بجود بسکه بالید تیر | هم از خانه خود شرف دید تیر

گشایش در گنج تا باز کرد | به میزان گهرسنجی آغاز کرد

از آنجا که در سطح روزگار | ترازوی سنجش آید بکار

سپهر از شرف تا خیالی بپخت | زحل را نجات که خواجه بخت

هم آن پله را چرخ فرسای دید | هم این پله را بر زمین جای دید

به عقرب سپهر اوفتاد آن جلوه‌گاه | بر آن شد که تازد به سویش ز راه

ولی چون نگهبانی راه داشت | سر بازگشت شهنشاه داشت

نگهداشت خود را از آن رهی | که از حکم شه سر نپیچد رهی

به قوس اندر آورد چون خواجه رو | سعادت بجنبش فرخنده گوی

کمان گشت زین فخر قربان خویش | زهی طالع غالب بخت کیش

بدین خوشدلی بایدم شاد زیست | که در طالع من عدو سوز کیست

پذیرفت خواهم ز گردون سپاس | که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان تمالیس گرفت | خدنگ از خنده گشایش گرفت

نهان گشت تیر از کمان دلپسند | که بنشست تیر در دل گوسپند

را ایزد پرستان بهر سر زمین | بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک | ز آلایش کلفت زنگ پاک
ز بس پای لغزش خیال از صفا | رسیدن به پهنای آن نارسا
در آمد گرانمایه مهمان حق | به رخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت | نگهبان و همراه و رهزن نداشت
در آنجا که از روی فرهنگ گاهی | بجا باشد از خود نگوید جای
جهت را دم خودنمائی نماند | زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید | سراپای بیننده شد جمله دید
در آورد فی کلفت سمت و سوی | به نور السموات والارض روی
تماشا هلاک جمال البسیط | فروغ نظر سوختن زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگفت | منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم | شنیدن تعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا گشود آن براق | ز الا به بست اندرش پیشطاق
به الا رسید و ز لا در گذشت | رسیدن ز سو ... جا در گذشت
در آن خلوت آباد راز و نیاز | بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر | کر آن حلقه ... بیرون ...
احد جلوه گر شیون و صفات | ... صفت ... داشت

بخواب آنکه بیداری بخت او | ز تار نظر یافتی رخت او
سحرگه که وقت صبوحش رسید | ز همنام یزدان درودش رسید
بشادی درآمد علی از درش | وصال علی شادی دیگرش
شب از باده قدس ساغر گرفت | صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علی چشمه نوشش بود | صبوحی هم از باده دوشش بود
دو همراز با همدگر رازگوی | نشانهای بینش بهم بازگوی
دو چشمه که هر چشم زو نیست | ولی آنچه بینند هر دو یکیست
نگنجد دوئی در نبی و امام | علیه الصلوة و علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر دل و دین من | که منعم پرستیست آیین من
چراغی که روشن کند نام ام | تو گویی منش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش | بهر جرعه گردم بگرد سرش
بدانم که دادار یکتاستی | فروغ حقایق ز اسماستی
بهر گوشه از چشمه این طلسم | دهد روشنائی چو آگاه اسم
بهر آن شی که پیوسته فروزش بود | باسمی ز اسما نمودش بود
کز آن اسم روشن شود نام او | بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی بسودای دوست | پرستار اسمی ز اسمای دوست

نبی را اگر سایه صورت نداشت | تردد ندارد ضرورت نداشت

دو پیکر دو جا در نمود آمده | اثر با یکی جا فرود آمده

دو فرخنده یار گرانمایه بین | دو قالب ز یک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود | دو تن را یکی سایه کافی بود

ازان سایه یکجا گرایش کند | که احمد ز حیدر نمایش کند

بهر سایه کافتد ز بالای او | بود از نبی سایه همپای او

زهی قبلهٔ اهل ایمان علی | یقین گشته همسایه جان علی

پدیدار در خاندان نبی | به گیتی درازی نشان نبی

بیک سلک روشن ده و یک گهر | نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره را چون برابر نهند | بگفتن جگر نام آن بر نهند

علی راست همراز نبی جای او | همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلین | بود تا به مهدی علی جانشین

نژاد علی با محمد یکیست | محمد همان تا محمد یکیست

در احمد الف نام ایزد بود | ز میم آشکارا محمد بود

الف میم را چون شود خواستار | نماند ز احمد بجز هشت و چار

ازین نغمه کانیک ره هوش زد | بدل ذوق مدح علی جوش زد

ز کویش به گلشن سخن می کنم | ستم بر گل و نسترن می کنم

۲۴

بچشمی که گرید به بزم اندرون | دل آسوده خسپد بزرم اندرون
بدرویشیش فقر شاهنشهی | زهی خاکساری ظل اللهی
هوا و هوس گشته فرمان پذیر | بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زله خوارش بفرزانگی | قضا پیشکارش بمردانگی
نهانش بیاد آوری دلکشاست | عیانش بدرجی نام مشکل کشاست
بماهیم خوی سلیمان فسری | مسمّا دهی مصطفی گوهری
لباس وفا را طراز عمل | جهان کرم را صباح ازل
نهادش بخلق خدا مهر خیز | جبینش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم | نظرگاه احسن امیان حرم
زتیش سوادش نگاه همه | ولادت گهش قبله گاه همه
روان و خرد گرد وی از راه او | ندانیز دولی کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان | بگرد زندگی ورگهش آسمان
اگر خاکبازان و شیدا بکف | بجز شیوه سازی کشانیه بکف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز | نیارند مردم شمردن برون
نبی را چه گر تشنه روی او | خدا را نچه اش نظر سوی او
کسانی که اند از پیش آورند | سخنها زآئین وکیشش اورند
نبا دانی از شیوه گفتار من | سگالند زانگونه هنجار من

۲۵

بود گرچه با هر کسم سینه صاف
من و ایزد دانسته شیوه گزاف

که تا کینه از مهر نشناختم
بکس غیر حیدر نپرداختم

جوانی بدین در بسر کرده‌ام
شبی در خیالش سحر کرده‌ام

کنونم که وقت گذشتن رسید
زمان تحق بازگشتن رسید

دما دم بجنبش درای دست
شنیدن ز رهبین صدای دلست

که بر جنبد و آهنگ ره سازد
به جمازه خفته آواز ده

بشبگیر زین تیره مسکن برآ
بجنبان درای و برفتن درآ

نجف گاه نظرگاه امید تست
طربخانه عیش جاوید تست

نه دوریست چندان که فرسخ شمار
برنجاند اندر شمردن بسا

دلیرانه راهی بریدن توان
به آرامگاهی رسیدن توان

بر آنست دل بلکه من نیز هم
که چون جان خود آنجا تن نیز هم

بود گرچه تا بت که چون کاهدم
سخن گویم و جان بیزدان دهم

به هند و عراق و بگذارد دو دشت
بسوی علی باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناچیده گشت
اگر در نجف مرده باشم چه دست

خوش شاعری و گوهر افشاندنش
بانداز دعوی پرافشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش برد
بر دشت نجف لاشه خویش برد

تن مرده چون تا بخرگاه برد
اگر زنده خواهد خود آسان دهد

ز عالم نشان جز بر آن درمباد	چنین باد فرجام دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن
گل از نغمه بر دستار زن

به پردازش آن گل افشان نوای
بگوییم غم از دل دل از من ربای

دل از خویش بردار و بر ساز نه
هم از خویش گوشی بر آواز نه

ز گنجینه ساز بردار بند
درین پرده نقشی به هنجار بند

برامش بزاد و هم آواز شو
به آهنگ دانش نوا ساز شو

که دانم ز دستان امی چنین
دلاویز باشد نوائی چنین

ز کام و زبان همه جان درود
ز جان جاودانی روان در درود

گهر جوی را مژده کز تیره خاک
درخشد همی گوهر تابناک

که هر گوهری را که دارند پاس
بدان گیر اندازه گوهرشناس

دمی کاندر آئین ز من بشنود
تو دانی سخن در سخن بشنود

سخن گر چه گنجینه گوهر است
خرد را ولی تابشی دیگر است

همانا به شبهای چون پر زاغ
نبینی گهر جز به روشن چراغ

به پیرایش این کهن کارگاه
بدانش توان داشت آیین نگاه

بود دستگیری که شاد از خرد
سر مرد خاکی مباد از خرد

خرد چشمه زندگانی بود
خرد را به پیری جوانی بود

خرد داند این گوهرین در گشاد | ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست | براهش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن | شمار خرام قلم داشتن
ازین باده هر کس که سرمست تر | بافشاندن گنج تر دست تر
بمستی خرد رهنمای خود است | رود گر ز خود هم بجای خود است
بکام دل می پرستان شبی | بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت | پی نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد | بخود کرد پیمانه را نام زد
بنش را می از بسکه افشرد تنگ | بیامیخت با لاجوردی لعل رنگ
همی خواست با تشنگان دست برد | خود از بادهٔ خویش از دست برد
بران می که خود خورد و از دست شد | نه یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شد ایمن بها | ز میخوارهٔ ساقی شد ایمن ما
چو ساقی ره خود نمائی گرفت | بمستی خرد ره روائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر | سبکروش تر چون گرانبار تر
جگرگون نوائی که نامش بلست | ز ته جرعه خواران این محفل است
نشیدی که مستان این می کشند | صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن روشناس همست | که هر یک ز دلتنگان دمست

۲۸

۲۹

چنان سطوتش راز بون خشم و آز	که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد	ز خواهش بعفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند	خور و باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات	بر اندیشه پیماید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود	نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید این داد	رسی چون بدین پایه نعم المعاد
بر انداز تو گر خود سرانید سگی	ندارد در زبانی بپایند سگی
جگر خون کن و از دل آنداز دی	بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بود شهسوار	بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگر خواره یوزیست همراه او	جگر خواری یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتار را	نگهدار اندازه کار را
بگیرد بدستش ره توسنی	بود در ام یوزش بصید افکنی
به نیروی مردی و غمخوارگی	هشش لیک آسوده هم بارگی
چنین کس بدینگونه زخش پلنگ	تواند که صیدی در آرد بچنگ
وگر دشت پیما ببر بسته نیست	شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پوئی کند	ددی اندر روش زشت خوئی کند
بچرد در چراگاه تا برگ و شاخ	رود در پی صید در سنگلاخ

روا باشد ار غمگساری بود
که در خستگی غمگساری بود

۳۰

به هنگامه نیرنگ ساز آمدن / ز خود رفتن و زود باز آمدن

ز دل خار خار غم انگیختن / خس و خار در کو از نفس ریختن

سمن چیدن و دُرّه انداختن / دل افشردن و دو چه انداختن

بدریوزه گنجینه اندوختن / به بازیچه دانائی آموختن

طرب را بهیجانه گردن زدن / طربخانه را قفل آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون / بشورابه شستن ز رخسار خون

برفتن سر از پای نشناختن / بماندن تن از جای نشناختن

شگفتن ز داغی که بر دل بود / نهفتن شراری که در دل بود

بدین باده کاندیشه پیموده است / غم خضر راه سخن بوده است

نظامی نیم کز خضر در خیال / بیاموزم آیین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامی بخواب / بگلزار دانش برم جوی آب

نظامی کشد ناز تا هم کجا / زلالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در من اثر کرد غم / بمرگ طرب مویه گر کرده غم

نظامی بحرف از سروش آمده / زلالی از دور خسروش آمده

من از خویشتن با دل دردمند / نوای غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید / ز والا بپیچ بجائی رسید

که نشگفت کاین خسروانی سرود / شود وحی و هم بر من آید فرود

ز بیم آشنا سے ز روغن درو | کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم | دلی بود کز تاب غم سوختم
ز یزدان غم آمد دل افروز من | چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم | خرد رنجه از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد | دلم زار و لب حبا گوی باد
دلم همچو غالب بغم شاد باد | بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست | به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی بپیمای سنگ | بشور دمادم بفرسای سنگ
قدح را بپیمودن مے گمار | نفس را بفرسودن نے گمار
سیاوشان را برامش درآر | سهی سرو را در خرامش درآر
بخشم از بلائی ز یاران بگرد | بکام دل شاد خواران بگرد
مبادا نظامی ز راهت برد | بدستان سرو خانقاهت برد
فریبش مخور چون می آشام نیست | ستاینده گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری | سپهری سرشتی لبالب گری
ورع پیشه مسکین چه داند ترا | به آرایش نامه خواند ترا

۱۳۱

همه اینکه چون اعتقاد این بود | شنویش شنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیب هندوی تو | عجب شود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای ز خود رفته | دهی جای در ترک جگر تفته
تو ای آنکه پهلو نشین منی | همه پاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز | همی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه هجو تلاشم شور | قلمی ساز و ساقی تراشم شور
در این داستان نیز گوارشی | نهفته است گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم | ز ساقی که من هم سفال خودم
چه ساقی یکی پیکر سیمیا | سخن آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو | تماشای چنین جز در اندیشه کو
می و شیشه بگذار و بگذر ز من | همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم | سپهر و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کانرا نبود هیچ | زبان هیچ و سرمایه سود هیچ
بعرض شناسائی هرچه هست | تو هست پیدائی هرچه هست
بهر گه که تنها نشینی بجای | نجا طرح کنی طرح بستان سرای
به آرایش باغ رو آوری | در آن باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک | نشانی بهر طرف چمن سرو و تاک

۳۳

چه زان راز پنهان نوا برکشی | که چون باز پرسند دم درکشی
بگفتار اندیشه برهم مزن | در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست | در این پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ | نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را | سخن پیشه رند گر اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه | غزل خوان و بیخود سرائی نه
غزل گر نباشد نوای دگر | سر دل سلامت هوای دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست | بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی | کهن داستانهای شاهانه گوی
سخن آن نوا هم ای لاابالی خرام | گزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر کنم سفته است | سخن گفتن از حق جگر سفتن است
ثنائی ز نظمم گر جگر سفته شد | سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقیقت | درون و برونش طراز حقیقت
ز انگیز مستی و پرواز فکر | به هنگامه بستن طلسمی شگفت
سخن چون ز هم دم به پیمانه نیست | مرا از پی پرتوش چاره نیست
بر هم ثنا گوی نابوده کس | بوالای جاه نستوده کس
نه زر گفت کام تو خاک نیست | سخن در سخن میرود باک نیست

۳۳

ننالم ز پیری جوانم براستی / هنوزم بود طبع زورآزمای

سخن سنج معنی ترازم هنوز / بشیوایی شیوه نازم هنوز

هنوزم جگر موج خون میزند / ز دل بیش غم سر برون میزند

ز چشمم همان خون بدامان چکد / بر تن بود اماز مژگان چکید

ز حرصت که اندر ضمیر آیدم / هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر نکته کز لب فشانم چو قند / خضر دید من فال گوید بلند

بدستان زنی خامه منقار من / بدر خون مرغ گل از خار من

توانم که در کارگاه هنر / بنیروی پیرزالان پیروزگر

زهم بگسلم باستانی تراز / سخن را دهم جاودانی طراز

سر پری ترازم که در سایه‌اش / بود بالش قدسیان پایه‌اش

نهالی نشانم که در پای او / مه و زهره ریزد ز بالای او

رهی پیش گیرم کز اقبال من / بود خضر پی خود بدنبال من

نفس را کنم باد عالی گرد / که باشند مران را اثر پیشرو

مثالی نویسم که پیغمبران / نویسند لاریب فیه بر آن

زبان تازه سازم به نیروی بخت / ز درگه شهنشاه بی تاج و تخت

گذشت آنکه دستان سرایی کهن / ز کیخسرو و رستم آرد سخن

منم کم بود در تراز کلام / شهنشه ...

[illegible]

اگر جای دستان سرایی بدی ... ره و رسم جادو نوائی بدی

زبان را برامش گرو کردمی ... دم جنبش زخمه تو کردمی

هم زخمه از دیگران تیزتر ... هم ساز دانش نواخیزتر

به آزادگی خسروی میکنم ... بدین پشت دولت قوی میکنم

نباشد اگر پای دین در میان ... نهم هفت خوان بلکه هفتاد خوان

پرم از تو برتر به بال گزاف ... تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فروشی بخنیاگری ... مرا جنبش کلک قص پری

تو کان باده های گوارا زنی ... دم از نقل و می آشکارا زنی

من و جام بی باده و خون رزان ... لب تشنگی جوش چون نارزان

تر از انکه این طرز و هنجار نیست ... مرا با تو دعوی گفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویش اندرست ... کسی کان لب تشنه پیش اندرست

تباشی گر از صاف شادی فرشته است ... مرا نیز قربان ته جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد ... یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سرجوش نوشان چگوئی خموش ... ته جرعه خواران ره آگن خروش

نیوشیدن از صاف جمعی خوشتر است ... ولی دُرد در راستی دیگر است

وگر غالب ای جهد و رای تو سست ... به پیمان دانش وفای تو سست

حدیث می و شیشه و جام چیست ... چگوئی دراین شیوه ابهام چیست

[illegible]

وی آنچنان و من آنسان که شرمسار شوم | سپهر منظر و انجم سپه اگر گوییم
گهی ز خاک رهش آب زندگی خواهم | گهی مسیح دم و گه فرشته فر گوییم
درین نورد که از نغز نقد تر سنجم | درین خیال که از خوب خوبتر گوییم
ز غیب آنچه فرو ریخت در خاطر | نخست از ره پرسش بهمدگر گوییم
که بی مبالغه فرزانه لارد الگن را | وزیر اعظم سلطان بحر و بر گوییم
بدین کلاه که فر کیان ازو بارد | گزاف نیست اگر شاه تاجور گوییم
بیا که لشکر نواب نامدار آمد | برم تو چشم بدل این نوید بر گوییم
ز چرخ اول و چارم بمژده مژده ده | طلب کنم مه و خورشید تا خبر گوییم
ز شادمانی نظاره رخش هر دم | به چشم تهنیت رونق نظر گوییم
ز خاک راه وی اکسیر نظر دارم | ز خم سیاه اگر حرف سیم و زر گوییم
ز شاعری به ندیمی رسیده ام خواهم | که روئیداد به پیرایه سمر گوییم
رعایت ادب آیین من بود ناچار | فسانه گرچه دراز است مختصر گوییم
پس از وصول بمنزل پیام من که برد | اگر نه آنچه توانم درین سفر گوییم
به بزم گر نه بهر بار چون سوار شود | ز سرگذشت حکایت به رهگذر گوییم
هزار زمزمه دارم ز هیچ یک سخن | که چون تمام شود آن سخن ز سر گوییم
هم از فسانه دل زار و داغ غم نالم | هم از تراکم رگ بیان نیشتر گوییم
زبانه وار زبانم شرر فشان گردد | اگر براه حدیث تف جگر گوییم

طریق وادی غم را ... [illegible]
خود از صعوبت این راه کی بود وقفی
در آن دیار که گوهر خریدن است ... [illegible]
دکان گشوده ام و قیمت ... [illegible] گوییم
ز عز و جاه نیاکان خویش ... [illegible]
سخن طراز ... [illegible] معتبر گوییم
دگر بجای ... [illegible] اثر گوییم
دعای دولت شاه و وزیر ... [illegible]

قصیده در تهنیت ... [illegible]

[illegible]

وقت آراستن جیش بهارست که باز | زد به چارآینه داغ شقایق صیقل
وقت آنست که از بهر برافراختن خون | ابر را نیشتر برق دود در اکحل
باد پرگار شود نقطهٔ خاکش مرکز | تا درین دایره نقش نشینند به محل
هرچه کاهد ز شب البته فزاید در روز | کم شود دود ز افزایش نور مشعل
سیل نبود که روان گشته ز آب باران | هست شاخابه نهر لبن و جوی عسل
تشنگی بسکه ازین آب کند نشو و نما | کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل
من بفکر دگر و غیر خیال پندارد | که سخن میکنم از تازگی دشت و جبل
چه گشاید شگفد غنچه اگر بر سر شاخ | من دل تنگ یکی عقده مالاینحل
خود چرا هرزه زند سخوری نرگس ظالم | که ز شبنم بودش دیده گرفتار سبل
چه بود سود من از دهر اگر در صحرا | آب با در گو بود و سبزه گیا بر سر تل
نشود کار دگرگون چو بود تا به شود | نکند قدر من افزون بجز رونق گل
نیست در آینه قدر بیک تنگی من | این گل و سبزه بجز صورت تجویز محل
چشم بر روی اول افروختگی دوخته ام | که ز چشم بد ایام مبیناد خلل
چون چنین است که از بهر سواد گل | سبزهٔ نامیه در باغ فرستد اول
کلک من دفتر تشبیب بیاراید ازان پیش | که علم از رقم مدح برآرد به عمل
ورق شعر به از باغ که ریحانش را | گرچه خوانا است خط اما سوادش مهمل
اندرین وقت که جشن شده وقت گذشت | اندرین حال که نوروز بود مستقبل

٣٨

قطعه

فلک مرتبت ... بهادر
که در سروری ملکی پادشاه ...
به بزم طرب ماه گیتی فروز
به رزم عدو شاه ...
بدست تو مفتاح کشور گشای
بحق تو و بیم عالم پناه
هم از روی معنی سلیمان شکوه

همه ایزد از اسد الله خان بجز ...
ز آنچنانکه زتو ...چون توان ستایش کرد
تراکه شاه جهان ساخت در زمان قدیم
پس بنام تو شهری ... بر خواند ...
که فلک ز ... ازین ... قدیم
پس از ... دهلی تو آمدی ...
نام ... الف نون تو ... تعبیه
ز ... الف و ... جهد از ...

چون ترا داد قضا منصب آبای هند
چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دول

از قدوم تو برافروخت رخ شاه ملک
از وجود تو فزون گشت شکوه نسل

سیفر شم به نظرگاه تو نظم و نثری
خالی از طول کلام و تهی از طول امل

غالب شیفته شتو آورد و ...
دلش از بیم دو نیم است و باعین خجل

پر چنین بنده دبیر نه بخشای که او
نیست با اینهمه مدح طرازی قبل

اندرین نامه که نامی به ثنا گی بود
میکنم ختم سخن لیک با رزوی کسل

بل ازان راه که در معرض حسن گفتار
نظر افروز نبود شیوه با قل و دل

در دعا شرط و جزا گر نبود نیست روا
خواهشی چند فراز آورم اینک مجمل

بهر ذات تو ز داور تمنا دارم
شادمانی و توانائی و عمر طویل

وز پی دولت و اقبال تو ... ام
که ز چشم بد ایام مبادا خلل

قطعه در مدح گورنر صاحب بهادر

سپهر مرتبه ای ولیسلی کشور ...
که از التفات تو دل شگفته چو گل از نسیم

بقدر فهم منت اینکه گفته ام ...
نوازش تو ... روح ... بیم

ز روی و خوی تو ... دیم
نگه در آینه فروغ و مشام را تنسیم

شگفت نیست که ...
... قواعد انصاف گستری تعلیم

توان امیر کبیری که در جهانگیری
... ترا ... ورزش ...

... سکه بنام تو ...
که ... نام تو ...

۳۸

هر گه چو گنهکارم امید دارم	گر آمرزشم از گوشت خواهی
... یاد رطف تو زمن	بدان سان که هست فضل الهی

قطعه

میر سادات شاه علی کرد در اجمیر طرح	مسجد و چاهی که هست چشمه آب بقا
آنکه با در علی ... میر	حلقه محکم بهم سلسله اش مرحبا
ساخته شد چون مکان کرد بدل ...	از ره صدق و صفا اندر رسول تعالی
از پی این سال ... گفته ...	چشمه زمزم صفت مسجد کعبه بنا

رباعی

... نور ده ... بود	روزی فرخنده و دل افروز بود
... عیش و شادی که درین روز بود	... تر از بخت فیروز بود

رباعی

نازم به تماشای چنین گلشن	... نهفته اندرین گلشن
سرمایه نازش است و ... چمن	برگشتن مژگان بود این ...

رباعی

خواندیم سخنهای محبت بسیار	راندیم سخنهای محبت بسیار
... آخر ز عالم ... سالم	ماندیم سخنهای محبت بسیار

رباعی

تقریظ

در انجام این نظم نظامی نظام هم از جانب غالب ستمهام بسر انگشت خامه مشکفام سوی این اشارت بشارت میرود که درین زمان سراسر امن و امان که هرگاه از مغفرت نظام تشدید میم که مفید معنی اتمام است بر آورد شماره سال حال بزیباترین صورتی بر آید سعادت و اقبال نشان حکیم غلام رضا خان ابن عالیجاه حکیم مرتضی خان ابن فرزانه یگانه حکیم محمد صادق خان مرحوم مثنوی ابر گهربار را پیرایه انطباع ارزانی داشت و دو قصیده و چند قطعه و اندر رباعی که پس از طبع کلیات پارسی از مبداء فیاض بمن حوالت رفته بود بر سواد آن نگارش افزود و فاتحه و خاتمه از من خواست از انجا که با نیاسی وی عقیدتی داشتم و با پدرش محبتی دارم و نیز نقش هو الاول هو الاخر که نظرگاه اهل وحدتست اینجا کرسی می نشست نگاشتن هر دو نثر صورت بست کارفرما را به روائی این خواهش شادی و کارگزار را از بند کاهش آزادی باد

قطعه تاریخ طبع از خان عالیشان نواب شهاب الدین احمد خان بهادر

زحسن سعی رضا خان و فر اقبالش	چو نیکه ابر گهربار منطبع گردید
زروی فضل بود شمع معرفت سالش ۱۲	ز سال طبع چو کردم سوال ثاقب گفت

۱۲۶۳

ایضا

۱۲۶۳

۳۰

با نقش چون بیاض صبح ابد
سوادش در دل مردم سویدا
که از هر حرف او حسنی ست پیدا
نظم عشق افزا
قطعه تاریخ فرزانگی ابن نواب علاؤ الدین خان
ابن نواب امین الدین خان مرحوم
ممالک محروسه ابن نواب ... غالب
قطعه تاریخ ... زنتایج شوخ حسن فرجام آن

صحت نامہ مثنوی ابر گہر بار

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
درروانہاتوان	درروانہاروان	۱۵	۳
ومن	زمن	۵	۴
نگویند	بگویند	۸	ایضاً
خویش را	خویشں را	۱۳	ایضاً
در دلیش	درویش	۴۲	ایضاً
کشاید	شاید	۱۲	۵
اندازہ	اندارہ	۲۸	ایضاً
وگر	دگر	۴	۷
از نوای	ارنوای	۱۲	۹
نوانالہ گربم وگر زیر بود	نوانالہ گربم وزیر بود	۴۳	۱۰
شعل	شغل	۴۸	ایضاً
سپاہ از گلیم وزرہ از آہن است	لباسش گلیم وزر از آہن است	۲۲	۱۱
ناکسیہای	ناکہیای	۱۲	۱۲
بہ گفتن	نہ گفتن	۱۵	۱۲
چہ میکردم	چہ میگردم	۳۵	ایضاً
روزگاران	روزگان	۱	۱۳
آمدی	آیدی	۱۹	ایضاً
برد	برو	۲۹	ایضاً
زسرسبز گردو	زسرسبز گردد	۱۵	۱۴
بکوشش	نکوشش	۲۳	۱۶
اسپے	اسپیے	۲	۱۷
زششش راہ رو	زششش راہرد	۱۶	۱۹
نگردان	نکردان	۱۵	ایضاً
زہی شوق	زہی شوخ	۲	۲۰

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
جلوہ دار	جلوہ وار	۱۹	۲۱
رنگ	زنگ	۲	۲۲
ازخود	ازخود	۲	ایضاً
ازخود	ازخود	۴۱	۲۳
خواب ناز	خواب باز	۱۹	۲۷
چہ خمیازہ	بہ خمیازہ	۲۲	ایضاً
بہ پیمانہای نظر	بہ پیمانہای نظر	سرخ	ایضاً
سنجر	سنجر	۲۸	۲۹
سنجر	.	۴۲	ایضاً
نغزتر	نغذتر	۳	۳۲
نرچشم	نوچشم	۷	ایضاً
عزوجلال	عجز وجلال	۲۴	۳۷
از وجود تو	از وجود	۳	۳۸
نوشیروان وسنجر	نوشیروان وسنجر	۱۵	ایضاً
از عید نوروز	عید نوروز	۹	ایضاً
بشارت اشارت	اشارت بشارت	۳	۴۰

اشتہار

اس کتاب کو بلا اجازت
حضرت مصنف مدظلہ العالی
کوئی صاحب قصد
انطباع نہ فرماویں فقط

۲۶	۱۳	